



نیلاب موج سلام

## با « پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود »

### سوار بر سمند تا ناکجاها

کتاب را میبندم. لحظاتی در دستانم نگه اش میدارم. دلم میخواهد، سخنی در پیرامون آن بنویسم. کتاب را روی میز کارم میگذارم. افکاری به سرم هجوم می آورند. با خود میاندیشم که در مورد این رمان نبشتن ساده نیست. با رمان همراه میشوم و با رویای خویش و واقعیت گیتی در ستیز.

« پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود » رمان پر آوازه و سخت زیبای **داکتر ببرگ ارغند** داستاننویس چیره دست و نامور و روزنامه نگار رسالتمند مرا به سوی خویشم برد. با مطالعه این رمان احساسی داشتم، گویا فلمی تماشا کرده باشم. نه، من خود گه گاه در رمان حضور داشتم. شاید در کنار مراد و سمند گام برداشته و دستی بر یالهای خرمایی سمند کشیده ام؛ « یورغه یورغه » تاختنهایش تماشا کرده و مراد را با پیکر تنومند و قلب کودکش سوار بر آن دیده ام. مردمان پر محبت تهی دست غنی دل سرزمینم را در کنار ایستاده و گاهی هم در تماشای سنگ دل بایهای زر اندوز لمیده بر « تشکهای میمنه گی » بر « تپه شادیان » نشسته ام.

رمان « پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود » کیفیت هنری دارد، ریالیستیک به نوشت آمده و از روایت دردها انباشته است. نقشهای آدمها در جلوه های زشت و زیبای زنده گی بافت واقعگرایانه را به دست میدهند. دارا و نادار، ستمگر و ستمکش به مفاهیم قابل لمس مبدل میگرددند و ستم طبقاتی و جنسی ماهرانه در صحنه ها، دیالوگها و مونولوگها تبارز مییابند. رنجهای بعضا با زبان سخت شیرین ادا میشوند و شکل کنایه به خویش میگیرند. خواننده، با شخصیتهای رمان همراه میشود و آنها را میشنود. این رمان

یکی از آنها بیست که در آن عشق به مظلومیت تبارز یافته است. این مظلومیت در پیکره انسان و حیوان سرزمینم نفس میکشد.

در پیرامون پیرینگ یا طرح داستان، مکان، زمان و شخصیتها مشخص اند. زبان گفتاری میان شخصیتهای مرکزی و فرعی با آوردن سوژه های عینی و بیانه های آمیخته با نازک اندیشیهای ذهنی به متنوع بودن و جذابیت میافزاید. به کار بردن واژه گان سچه فارسی دری، ازبکی و گویشهای سمت شمال کشور چون «چپن شانه کردن»، «بالشتهای قبه دار»، «پانگدار»، «داملا»، «تلیک»، «کماچ»، «پراته»، «تیاق»، «چغلی»، «آته»، «یورغه» و بسیاری دیگر، مستعد بودن و آشنایی نویسنده را با زبانها و گویشهای سرزمین افغانستان میرساند. گزینش نامهای شخصیتهای رمان، همگونی شگفت برانگیز با کرکتر های آنها دارد: دلبر، مراد، آمنه، سکینه، سمند و دیگران.

## ویژه گیها

به پندار من، ویژه گیهای رمان در انگاره های پایینی سزاوار ژرف نگری و ستودنی هستند.

1. رمان، زبان تصویری توانا دارد. تصاویر، تصاویر و باز هم تصاویر میرقصند زنده و تپنده در برابر دیده گان خواننده:

– «پهلوان برات که سبزه های زیر پایش را با نوک کلوش روسی خویش میفشرد، پاسخی نه داد. تنها خسی را از تخت برداشت و به آب جو انداخت و با چشم تعقیبش نمود. آب معلق زنان میرفت و خس را با خود میبرد. ص. 27»

– «... و به زمین تف انداخت و تفش روی شاخه زرد شده کاسنی آویزان ماند ص. 113»

– «در آن هنگام دید که سمند، خشم آلود، یال خرماپیش را تکان داد و شیهه کوتاه و دلخراشی کشید. سپس پس پسکی رفت و با یک حرکت سریع، ماهرانه و غیر مترقب، روی دو پا ایستاد و میل نمود و سمهایش مانند چکشی بالای سر دیگران قرار گرفت. اسبان همجواری که از این حرکت ناگهانی و تند وی ترسیده بودند، سراسیمه پس پسکی رفتند و برای سمند خشمگین و غضبناک، جا باز کردند. ص. 152»

– «سمند که دمش را راست نگه داشته بود، در پیشاپیش دیگران میتاخت و باد یال خرماپیش را به این سو و آن سوی گردن زیبا و درازش میانداخت و تکان میداد. مانند تیر میرفت و سمهای سنگینش توتنه های گل را از زمین برداشته به عقب پرتاب مینمود. قبلش هیجانزده میطپید و انبوه بخار، دم به دم از پره های گرد شده بینیش بیرون میشد. ص. 156»

– « دلبر موزه ها را گرفت و گرد و خاکش را با نوک چادر خویش پاک نمود. سپس پایچه‌های نمناک مراد را در میان آنها گذاشت و سوی رفها رفت. ص. 366.»

2. تصاویر، سخنانِ درون دار، نهفته در خویش دارند که برای رسیدن به آنها بایستی شماری از جملات را کابید چون، « آب معلق زنان میرفت و خس را با خود میبرد. ص. 27.»

3. تشبیهات نو، آب گوارایی را میمانند که در ذهن جاری میشوند و راه را از تکرارها به سوی تازه گیها میکشایند، چون، « چشمانش دند اشکی بودند که در پناه سایه چادر چیت سیاهش معلوم نه میشدند. ص. 96»

« گوشتهای صورتش از ظرف دستانش سر ریزه کرده بودند. ص. 285.»

4. ستم جنسی، یکی از نکات انتقادیست که نویسنده با مهارت آنها را در قالب ضرب المثلهای و سخنان جا افتاده متأثر از سنتهای ناپسندیده و باورهای از پیش پذیرفته شده بیان میدارد: – «...زن ناقص العقل است و شیطان که روی شانه های هر زنی سوار میباشد، ترا فریب میداد و من به جنجال میماندم. ص. 9»

– « نه شنیده ای که گفته اند: دختر را با کلاه بزن، اگر نیفتاد، به شوهرش بده. ص. 17»

– « بای به تکرار پرسید: چرا میخندی، نه گفتم که خنده کردن به زنان مناسب نیست؟ ص. 53»

– « ... مسکین! فکرت باشد که عقل زن زیر پای اوست؛ تا چشمت یک طرف شود، یا از دستت میرود و یا اینکه رسوای عالمت میسازد. ص. 385»

– « چی فکر زنانه، امروز صبا درختها برگ میکنند، تومیگویی هوا سرد است. ص. 413»

– « زن، دام شیطان است! ص. 425.»

5. شناساندن توهین و تحقیر بر مردمان فقیر و بردن استفاده ابزاری از انسان، متأثر از ستم طبقاتی در شکل واقعبینانه آن، در قالب دیالوگهای درون دار نه تنها ویژه گی بلکه شیره رمان میشوند:

– « باش من هم کومت کنم ... در گور پیری و ناتوانی، ...وقتی جوان بودم و قوت داشتم، فالینهای

هشت متره بای را، به تنهایی میتکاندم. صبح که پشت تخاره میشیستم، شام بلند میشدم! ص. 370»

– « بای کاسه خالی شوربا را بلند کرد و به زمین زد که پاش پاش شد. آن گاه افزود: { اگر بار دیگر

دیدمت که از حرمسرا چیزی آورده بودی، مثل این کاسه پاش پاشت میکنم، خرفهم شدی بچه

خر؟} ص. 377»

– « بای با خود غم غم کرد: {کدام مردم؟} و خونسردانه ادامه داد: {حالا تجربه نه دارد.. پسانها که به سن و سال شما ها رسید، تجربه پیدا میکند، همه چیز را خود به خود یاد میگیرد. میفهمد که با نوکر و چاکر چگونه گپ بزند و ناظر و مهتر را چگونه ادب نماید.} ص. 434»

– « قنبر باز هم به طرف چپ لغزید و در آن حال از علی پرسید: {بچه ام، همی که میسوزد گیس است؟} علی پاسخ داد:

{ ها، گیس، همیست.} قنبر با دهان بازی گفت: { این بایها هم بلا میکنند ... این چیز ها را از کجا پیدا میکنند؟ ... تو سیل کو، مثل آفتاب روشنی میدهند و مثل مار فش میزنند!} ص. 232»

– همان جا: « و با غر و فش پرسید: { پترول دیده ای؟} قنبر حیرت زده پاسخ داد: {عجب آدمی استی. در کجا دیده باشم؟}».

6. صحنه هایی به وسیله دیالوگها و مونولوگهای شیرین به این رمان تراژیدی چاشنی دیگری میبخشند. به گونه نمونه آن گاه که در « حرمسرای ارباب نظر » نوای ساز و سرود بلند است و زنان و پسران خورد سال خواهان دیدن رقص پسر بچه رقص هستند: « ... و برای آن که پسر بچه رقص را خوبتر ببیند، صورتش را به شیشه های سرد اتاق چسپاند و دستانش را از دو سو سپر ساخت. در آن حال با خود میگفت: { جانخور چی قدی بلند دارد! لبهای گرده ماندش را ببین، کومه هایش را سیل کن، چه سرخی و سفیده زده، چه طور نه میشرمد؟!} و لبش را میگزید: { شوی های ما، همی گوله خورده ها را میبینند که به ما میلی نه دارند!} ص. 218»

– همان جا: « در آن اثنا، زن خورد ارباب نظر که چادر بزرگی را گرد گلو تاب داده بود و بوی بوربو و اسپند و هلیله کابلی از تنش بلند بود، آن زن را مخاطب ساخت: { مادر نصیر، از پشت کلکین دور شو که خوب نیست، صورتت معلوم میشود!} مادر نصیر جوابی نه داد. با خیره سری دو چشمش را به حویلی دوخته بود و رقص آن نوباوه را که با دامن سپید چین دارش چرخ میزد و چرخ میزد و دل از دلخانه هواخواهانش میربود، تماشا میکرد. وقتی که بی بی خورد، گپش را تکرار کرد و گفت: { او زن پس شو که پشتت گپ میسازند.} مادر نصیر شانه های لاغرش را با بی تفاوتی بالا انداخت، پاسخ داد: { پشتش گشتی، بان تماشا کنیم! ... هر روز که بچه نه می آوری تا ارباب نظر شب شش بگیرد. دان ناظر را مگر خاک گور بسته کند، پشت کیست که نه میگوید!} و رویش را جانب دایه کرد: { دروغ میگویم؟}.

## چکیده رمان:

رمان « پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود » آغاز مییابد با شناسنامه مسکین بای شصت ساله از « از بایهای مقتدر و صاحب جاه و جلال ولایت مزار » با چندین مهتر، نوکر و چاکر. مسکین بای حسود و ظالم است. او که دل و دینش را در گرو زر و زور نهاده است و به خاطر افتادن و شنیدن نامش بر زبانها از همه چیز میگذرد، چهار بار ازدواج کرده و سه زن صیغه بی دارد. مسکین بای از زندهای عقدی و صیغه بی صاحب فرزندی نه شده است. پهلوان برات که زمانی برای مسکین بای بز میکشیده و چاپندازی میکرده، از اسپ معروفش، مشکی، به زمین میافتد و پایش عیب برمیدارد. برات به خاطر اینکه از یک سو " حق نان و نمک " مسکین بای را ادا کرده و نام بای را باز روی زبانها انداخته و از سوی دیگر از مراد، پهلوان ساخته باشد، به مسکین بای پیشنهاد میکند تا مراد و اسپش - سمنند را برای بازی بعدی بزکشی بپذیرد. مراد در اصل پسر برات نه بلکه علی محمد یکی از نوکران مسکین بای است. آن گاه که مراد یک و نیم سال بیشتر نه داشت، علی محمد یابویی را از گله میدزدد و خرج دوا و داکتر زنش میکند. همین که مسکین بای از موضوع خبر میشود، امر سر به نیست کردن او را در دشت میدهد و آوازه کشتن او را از سوی دزدان میاندازد. سپس سکینه مادر مراد را به عقد برات در می آورد. سکینه که او را به نام « آبه » میشناسند، زنیست رنج دیده، زیرک و بی باک. مراد جوان هفده ساله تنومند و زیبایی میشود و سمنند از مراد زیباتر. میان مراد و دلبر - دختر همسایه عشق پاکی که در نگاه چکیده شده، جاری میشود. آمنه، زن صیغه بی جوان و عشوه گر مسکین بای که بر بای ناز میفروشد، دل در گرو عشق مراد نهاده است. تا مراد در بازی نخست بزکشی بز را در دایره حلال میاندازد و بازی را میبرد، آتش حسادت بایها و پهلوانها را با سمنند دلکشش شعله ور میسازد. بدین گونه در بازی پسین دامنه توطیه علیه مراد چیده میشود. سمنند پایش در چقوری میروود و مراد و سمنند هر دو سرنگون میشوند. قبرغه، یک دست و یک پای مراد و پای سمنند میشکنند. شکسته بند که از قضا از نفرات بپردی بای، رقیب مسکین بای است، استخوانهای پای مراد و سمنند را عمدی غلط میجوشاند. گاهی که مسکین بای خبر میشود که مراد و سمنند میلنگند و به درد بزکشی نه میخورند و مهتر اینکه آمنه مراد را دوست میدارد، بر مراد تهمت دزدی میبندد و او را از خانه بیرون میکند. مراد در کبابی « عبدل چوچه » کار میکند و میخوابد. روزی مراد به منظور خریدن گوشت به سلاخی میروود. در آن جا سمنندی را که روزگاری « وجودش با ساز باد و آواز پرنده گان و شر شر آب و شاخه میرقصید ... انگار یک رقاصه افسونگر هندی بود که پیش مهارجه بی دست و پا رها کرده بود و با تکان دادن اندامش سحر و جادو میکرد و قیامت بر پا میساخت. ص. 73»، میبیند.

سمنند را میکشند و مراد در حالی که از درد و غضب به جوش آمده، راهش را میگیرد و میروود.

## سوار بر سمند تا ناکجاها

کاش، رمان به گونه‌ی دیگر پایان یافته بود. کاش، حقیقت دنیای ما دیگر گونه بود. تمنای من چیز است و واقعیت چیز دیگر. واقعیت زشت است و تلخ و پذیرفتنش سخت. دلم می‌خواهد مراد سمند را رها ساخته و سوار بر آن تا ناکجاها تاخته بود.

سمند در رمان « پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود » سمبول است برای بی‌گناهی و زیبایی و از این رو در زمین و زمان ما محکوم به نابودی.

سپتامبر 2009

## شناسنامه کتاب

نشر آینده

نام کتاب: پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود

نویسنده: داکتر ببرک ارغند

چاپ دوم

( با دستکاریهایی از سوی نویسنده )

تیراژ: دو صد نسخه

تاریخ چاپ: زمستان سیزده هشتاد و شش خورشیدی

طرح روی جلد و صفحه آرایه: ن.ا. جمال

برگرفته از سایت وزین فردا